



<http://www.arianaafghanistan.com>



۲۰۱۶/۰۶/۱۶



م. اسحاق نگارگر

مرگ یک شاعر

کرستینا لم — فصل بیستم

بخش چهارم

این بخش برای من دردناک ترین بخش این فصل بود که ترجمه کردم. ماجرای غم انگیز زنانی که در نتیجه ازدواج های نا سالم به هستی های پُر از امید خود آتش زده بودند به هیچ وجه برایم قابل تحمل نبود و حتی تصور هم نمی کردم که زن افغان آنقدر به تنگ بیاید که خود را بسوزاند و ماه ها رنج خوابیدن در بستر شفاخانه را بکشد. زنان معمولاً زیبایی خود را بسیار دوست دارند ولی وقتی روز بد بیاید آنرا هم برباد می دهند تا خود را از شر استبداد یک شوهر خود خواه که زن را ملکیت خود می داند؛ رهایی بخشد.

مرگ "نادیا" یگانه دلیل از هم پاشیدن این گروه نبود. از این شش تن "حمیرا نادری" عروسی کرد و به ایران رفت ولی غمداستانی دیگر نیز رخ داد. "لیلی" برایم برخی خبر های غم انگیز دیگر نیز داشت. "ماریا" تنها کسی که من او را با "لیلی" در نخستین روز ملاقات خود دیده بودم نیز مُرده بود. او با مردی که دوستش داشت در گیر یک تصادم ترفیکی شد اما "لیلی" بیش از این نمی خواست چیزی بگوید. من بعد از تماس با "خالده خُرسند" که اکنون بیست و هفت سال داشت و در جمع سوزن طلایی جوان ترین شان بود و او را به عنوان یکی از هوا داران مشتاق "ورجنیا" و "ولف" به خاطر داشتم که با قبول خطر بزرگ کتاب های او را قاچاقی از ایران آورده بود. او اصلاً از کابل بود اما بعد از آنکه طالبان در آنجا به قدرت رسیدند با خانواده خود به هرات کوچیده بود. در هرات راجع به سوزن طلایی شنیده و بدان پیوسته بود. وی نویسنده بسیار پُر نویس بود و شست داستان نوشته بود. او به من گفت: «بسیار خطرناک بود اما می خواستم خود را زنده احساس کنم. ترس همیشه با تمام ما بود و طالبان همیشه مراقب جنبش زنان بودند و قصه های مکاتب خصوصیتی شان را شنیده بودند و دختران همیشه تازیانه زده می شدند.»

"خالده" با یک دوکتور ازدواج نموده و با دختران دو گانگی پنج ساله خود در یک آپارتمان بسیار پاک می زیستند و خرسک بزرگ آنها زینت افزای فرنیچر سرخ و سیاه شان بود. همه چیز در خانه اش چنان منظم و به ترتیب بود که من تقریباً احساس کردم او خانه بازی می کرد. برایم چای سبز ریخت و شیرینی دانی پُر درخشش خود را که مملو از چاکلیت های پیچیده در کاغذ بود در برابرم گذاشت و خودش نشست و برایم قصه "ماریا" را آغاز کرد.

«ماریا عروسی نکرده بود اما مخفیانه با مردی که دوست داشت میله رفته بود. مردم می گویند که "ماریا" خودش موتر میراند؛ بر وی حمله و موترش را چپه کردند. یازنه او که دندانساز بود از شهرت خود نگران بود و نخواست که او را شفاخانه ببرد؛ زیرا برای خانواده شرم بود. به همین دلیل او را در خانه نگاه داشتند تا مُرد. اگر به شفاخانه

می بُردند شاید زنده می ماند. خودت میدانی که طالبان از زیر زمین بیرون نیامده اند بلکه در عنعنات مردم ریشه دارند. اکنون که آنان رفته اند؛ فرهنگِ شان هنوز دماغ ها را بیمار نگاه داشته است. ملاها بر همه چیز مسلط هستند. قوماندانان؛ جنگسالاران و ملاها همه خار های یک بیابان هستند.»

من وقتی دیدم که اتاقش پُر از قفسه های مملو از کتاب بود و در یک گوشه بالای میزی لپ تاپ باز دیده می شد؛ شادمان شدم و از او در باره نگارش های خودش پرسیدم. او سر خود را شور داد و گفت: «وقتی طالبان رفتند؛ احساس عجیب داشتیم. سال های دراز قدرتِ شان بر دماغ های ما اثری ناگوار نموده بود. می پنداشتیم آن همه سال ها را برباد داده بودیم. وقتی که ژورنالیست هایی مانند خودت به انجمن ما می آمدند نمی دانستیم چه گونه احساس خود را برای شان حالی کنیم. بعد از آن اکثر ما مانند "نادیا" به فاکولته ادبیات رفتیم اما وضع طوری نشد که ما تخیل می کردیم. ما باز از جامعه مردان جدا ماندیم و حتی نمی توانستیم با ایشان کتاب مبادله کنیم. نخستین والی هرات اسماعیل خان مردی تنگ نظر و تاریک اندیش بود که آزادی زنان را قبول نداشت. باری من با نامزدِ خود قدم می زدم؛ شش بار پولیس ما را ایستاد کرد.»

«خالده" شاگردِ صنف سوم فاکولته ادبیات بود و بخشی از وقتِ خود را با یک شبکه حقوق بشر کار می کرد لکن هر چند شوهرش "نصیراحمد" مردی تعلیمیافته بود اما او اعتراف کرد که مدتی طولانی مبارزه کرده تا برایش اجازه کار داده است. ازدواجِ شان ازدواجی ترتیب شده به وسیله دیگران بود و برای نخستین بار یکدیگر را پس از نامزدی دیدند. پدر و مادر او را انتخاب نموده بودند ولی من فکر کردم که او مردی تعلیمیافته است و باید آزاد اندیش نیز باشد. در واقع او مانند دیگران است و در سال های نخست ازدواج ما، من همه نیروی خود را به کار گرفتم تا او را قانع بسازم که این پرنسپ ها بخشی از زندگی من است. حالا او به من اجازه میدهد که بیرون بروم اما برای یک مرد هراتی مشکل است. من فکر میکنم تمام تغییرات برای زنان افغان ظاهری است. ممکن است ما در پارلمان زنان بسیار داشته باشیم و قانون اساسی نیز حقوق زنان را پذیرفته باشد اما اینها بی فائده است زیرا بسیاری از مردم می پندارند که زنان باید بازار بروند و غذای خانواده را خریداری نمایند. به طور مثال قانون نمی گوید که زنان باید چادری بپوشند ولی ما برای اینکه از اهانت های برخی نجات یابیم؛ چادری می پوشیم. من بسیار بدبین استم.»

وقتی در باره "نادیا" پرسیدم چشمانش از اشک پُر شد و گفت: «مرگ "نادیا" برای من بسیار غم انگیز بود. من نمی توانم او را فراموش کنم ما با هم نقاط مشترک فراوان داشتیم. مرگ او مرگ یک زن عادی نبود. او زن استثنایی بود که می توانست برای زنان افغان نمونه قابل تقلید باشد.»

بسیار نزدیک به انجمن ادبی محلی دیگر بود که من بازدید از آنرا به تأخیر انداخته بودم و آن جایگاه آن زنان افغان بود که از فرط ناچاری و فشار از دواج های نامطلوب سر و کار شان بدانجا افتاده بود و "نادیا" هم برای بیان نومیی های شان حرفی نداشت.

آن محل که شاید تکان دهنده ترین نقطه جهان باشد؛ جایگاه زنان نومیی بود که خود را آتش زده بودند؛ یعنی یونتِ زنان سوخته هرات بود که من یک بار قبلاً وقتی آنرا دیده بودم که زنان تنگ کنار هم در یک دهلیز کثیف افتاده بودند و با مگس ها سر و کله می زدند.

حالا آنان در یک عمارت نو که به کمک یک مؤسسه فرانسوی آباد شده بود و عصری و تعقیم شده بود؛ بستر بودند. برای من پاپوش های پلاستیکی دادند که بر روی کفش های خودم بپوشم. آفتاب در سرپای آن بخش می تافت ولی من

نمی توانستم بوی گوشت های سوخته و فریاد های درد را نادیده بگیرم. در حقیقت هنگامیکه بارقه امید در دل های زنان می میرد سر و کار شان بدان جا می افتد.

در اتاق اول که داخل شدم چهار بستر وجود داشت و چهار زن جوان مانند مومیایی ها در بنداژ های سفید پیچانده شده بودند. وقتی پرستار روجایی های شان را برداشت من رنگ باختم و هرگز آماده نبودم که گوشت های خام و قرمز رنگ را تماشا کنم که از لگن خاسره تا نواحی گردن و زیر بغل ها کاملاً سوخته بود. وقتی پرستار پانسمان های یکی را بدل می کرد من تحمل خود را از دست دادم و یک غم بیان ناشدنی را در چشم های آن دختر خواندم. تمام شان زنان جوان بودند که به قصد خود کُشی خویشتن را آتش زده بودند. یکی برایم گفت که آتش گرفتن او تصادفی بوده است اما پرستار گفت که: «اینان همه همین را می گویند.» در جوار او زنی بیست ساله یی به نام "انارگل" بود. معنای نامش «شگوفه انار» است. روی زیبایی او به پیکر از شکل افتاده اش تعلق نداشت. در کنار تختش مادرش خمیده بود و خاموشانه می گریست. "انارگل" برایم گفت که: «خانواده اش بسیار فقیراست و او هرگز مکتب نرفته است. پدرش هنگامی که او کودک بود از جهان رفت. فقط پارچه زمین داشتیم که آب نداشت و چیزی در آن نمی رُست. مادرم با پاک کاری و کالاشویی همان قدر پیدا می کرد که دست ما به سختی تا دهان ما می رسید.» وقتی برادرش می خواست زن بگیرد پولی برای خرید عروس نداشتند. زیبایی "انار گل" زیاد جلب توجه کرده بود و هنگامی که او پانزده ساله بود برادرش او را در بدل دختری که می خواست به برادر او داد. "انارگل" با برادر آن دختر "غلام صابر" عروسی کرد و به ایران رفت. "انار گل" می گوید: «ما هرگز قبلاً باهم ندیده بودیم ولی به من گفته بودند که او مردی خوب است و گوسفند و بُز نیز دارد. من امید زیاد نداشتم؛ یک زندگی معقول با دو فرزند و مواظبت اولاد و شوهر برای من کافی بود. اما همین امید عادی من نیز برباد رفت. او سخت تند مزاج بود و هر چیز مرا انتقاد می کرد. آشپزی؛ لباس و حتی رفت و آمد اقوام من برایش قابل تحمل نبود. او از همان آغاز با انگشت کلانی که در انگشت داشت بر رویم می زد. بعد از آنکه من سه دختر به دنیا آوردم ولی پسر نه او دیگر به طور روز افزون غیر قابل تحمل گردید. من هرگز به خانواده ام چیزی نگفتم. چار سال از عروسی ما گذشت و یک روز به جایی رسیدم که دیگر نمی توانستم قبولش کنم. او یک هفته پیهم مرا لت و کوب می کرد و من نمی دانستم چه کار کنم. در عنعنۀ ما گفته می شود که زن یا در خانه شوهر است و یا در خانه گور بنا بر این من تیل بر کالایم پاشیدم و گوگرد زدم.» پسرمامای "انارگل" در قریۀ شان بود و انارگل را با موتر به شفاخانه رساند. اما بیش از چهل و پنج در صد پیکر "انار گل" سوخته بود. او چهارماه در شفاخانه بود و سه بار جلدش را پیوند زدند و بدین ترتیب پیکرش از شکل افتاد.

دوکتور "عارف جلالی" اداره کننده شفاخانه برایم گفت: «او زنده می ماند اما چه زندگانی! شوهرش قول داده بود که دیگر او را لت و کوب نخواهد کرد اما دوکتور "جلالی" شک داشت. "انار گل" گفت: «چاره ای نیست جز اینکه من نزد او باز گردم. من نمی خواستم زنده بمانم؛ وقتی خود را در دادم می خواستم بمیرم و از غم زندگی خلاص شوم.» من گفته های "ایزابلا" یک پرستار شفاخانه عاجل را در کابل به یاد آوردم که می گفت: «متأسفانه این قصه ها عام است و در این کشور شادمانی وجود ندارد.» به اساس گفته "ثریا صبحرنگ" مدیر بخش حقوق زنان کمیسیون مستقل حقوق بشر شست در صد ازدواج ها در این کشور ازدواج های اجباری است و قربانیان آن زنان هستند.

غالب این حوادث در هرات رخ می دهد و این دو دلیل عمده دارد. نخست این شهر که مرکز فرهنگی افغانستان پنداشته می شود با محافظه کاری ده که بر شهر مسلط شده است در تضاد می افتد و دوم اینکه رخداد های این شهر به سادگی زود گزارش داده می شود.

دوکتور "جلالی" برایم گفت که در شفاخانه اش سال گذشته هشتاد و یک واقعه مراجعه نموده است که زنان از سیزده تا بیست ساله در آن در گیر بوده اند. تا سال ۲۰۰۷ که یونتِ تعقیم جدید افتتاح شد پنجاه و نه تن زندگانی خود را از دست داده اند اما اینک به خاطر اینکه از عفونت های بعدی جلوگیری می شود زنان عموماً زنده می مانند. اما اینکه بعداً وضع زنان چه می شود عدم اطمینانِ دوکتور "جلالی" در باره نجات یافتگان سؤالیه ای است که در برابر این پرسش در هوا معلق می ماند.

چهارشنبه ۸ جون ۲۰۱۶ میلادی برمنگهم نگارگر

(پایان بخش چهارم)

بخش های اول تا سوم این مطلب را با کلیک بر لینک های ذیل مطالعه کنید

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Negargar/I/i_negargar_zanan_wa_fajea_haa_۰۱.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Negargar/I/i_negargar_zanan_wa_fajea_haa_۰۲.pdf

بخش سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Negargar/I/i_negargar_zanan_wa_fajea_haa_۰۳.pdf

